

مبلغ اسلام بود. در یکی از مراکز اسلامی لندن عمرش را گذاشته بود روی این کار. تعریف می کرد که یک روز سوار تاکسی می شود و کرایه را می پردازد. راننده بقیه پول را که بر می گرداند ۲۰ سنت اضافه تر می دهد. می گفت: چند دقیقه ای با خودم کلنجا رفتم که بیست سنت اضافه را برگردانم یا نه؟ آخر سر بر خودم پیروز شدم و بیست سنت را پس دادم و گفتم آقا این را زیاد دادی.

گذشت و به مقصد رسیدیم. موقع پیاده شدن راننده سرش را بیرون آورد و گفت: آقا از شما ممنوم. پرسیدم: بابت چی؟

گفت: می خواستم فردا بیایم مرکز شما و مسلمان شوم اما هنوز کمی مردد بودم.

وقتی دیدم سوار ماشینم شدید خواستم شما را امتحان کنم. با خودم شرط کردم اگر بیست سنت را پس دادید بیایم و مسلمان شوم.

تعریف می کرد: تمام وجودم دگرگون شد؛ حالی شبیه غش به من دست داد. من مشغول خودم بودم، در حالی که داشتم تمام اسلام را به بیست سنت می فروختم.